



بوستان صفا

مجموعه اشعار

مرحان حسنی



شاهِ تویی

ای که درونِ سینه‌ام، هر دم و هرگاه تویی نشسته‌ای به خانِ دل، مَلِکِ تویی شاهِ تویی
 هر دم و شام و سحر، نامِ تو آید نظرم به هر کجا که بنگرم، جمله نظرگاهِ تویی
 این سو و آن سو بکنم، هوهو و یاهو بکنم به هر جهت رو بکنم، قبله و درگاهِ تویی
 این در و آن در بزنم، به هر دری سر بزنم در آسمانِ پر بزنم، مقصدِ دلخواهِ تویی
 به هر کلام و هر زبان، به هر دم و به هر زمان زمزمه‌ی نیمه‌شبان، وردِ سحرگاهِ تویی
 نیست بر این سپهرِ من، غیرِ تو ماه و مهرِ من در آسمانِ شعرِ من، قمرِ تویی ماهِ تویی
 به یمنِ این سعادتِ من، نشاید آه و حسرتِ من در انزوایِ خلوتِ من، همدم و همراهِ تویی
 بادلِ پُر صدق و صفا، آمده «حیران» به دعا لایقِ هر مدح و ثنا، شاه و شهنشاهِ تویی



جانانم تویی تو

در حلقه‌ی ما، جان تویی، جانانه تویی تو	گل تویی، گلبن تویی، گلخانه تویی تو
ساقی تویی، ساغر تویی، میخانه بهانه	ما را نظر از، باده و پیمانه تویی تو
بلبل تویی، قُمری تویی، پروانه تویی تو	در گلشنِ دل، نغمه‌ی مستانه تویی تو
برگردش دوران اگر آن خسرو و شاهی	در خانه‌ی دل، صاحب کاشانه تویی تو
در پرده‌ی پندار جز آن نام تو نآید	حتی صنم و آن بت و بت‌خانه تویی تو
ناظر تویی، منظر تویی، منظورِ نظر تو	در مُلکِ نظر جلوه‌ی جانانه تویی تو
مقصد تویی، مطلب تویی، مطلوبِ طلب تو	مقصودِ دل عاقل و دیوانه تویی تو
با این سرِ سودازده «حیران» که تو داری	در دشتِ جنون جاهل و دیوانه تویی تو

تمنایِ دل

ما سر و جان در ره جانانه نهادیم ای دل به تمنایِ تو، مستانه نهادیم
 ما مهرِ بُتان را همه از دل بزدودیم مهرِ رُخِ او در دلِ دیوانه نهادیم
 مست و عاشق ز غم و غصه گذشتیم ما این همه غم در دلِ پیمانه نهادیم
 عهد کردیم بزنیم آتشی بر خرمنِ هستی ما شمع و ش و، بی دل و، پروانه نهادیم
 موجیم و به طوفان ز تلاطمِ نهراسیم سر در ره جان ما که به رندانه نهادیم
 با نشوتی کز ساقیِ گفتار گرفتیم کم کم سرِ آن زلفِ سخن شانه نهادیم
 زاهد! نگو بیهوده که تقوا بگزینیم ما زُهدِ ریایی در میخانه نهادیم
 «حیران» به محافل سرِ اُنسی نگرفتیم هر محفلی ما گامِ غریبانه نهادیم



غوغای دل

ای دل بیا غوغا کنیم، طرحی ز نو برپا کنیم
 دل بر دل دریا کنیم، هی‌هی کنیم هوهو کنیم
 رازِ سخن را واکنیم، ما با قلم افشا کنیم
 فریادِ یاهو برکشیم، ساغر به مستی سرکشیم
 سر بر سر سودا نهیم، دل بر دل دریا دهیم
 جلدِ سخن را بشکنیم، جانِ سخن بر درکشیم
 بی‌خوفی از خانِ خطر، جامی به کف شوری به سر
 گر مُحْتَسِبِ دعوا کند، جرم اناالحق وا کند
 عنوانِ کندگر کینه را، آن مسلکِ پیشینه را
 «حیران» مزین صوتِ جلی، صادی نیامد کز کسی

سر در سر سودا نهیم، دل بر دل دریا کنیم
 جلدِ سخن را بشکنیم، ما با قلم غوغا کنیم
 ساقِ قلم گر بشکند، سوگِ قلم برپا کنیم
 زُهدِ ریایی بفروشیم، با جام می سودا کنیم
 طرحی ز نو برپا نهیم، طرحِ کُهن مُلغا کنیم
 سر در هوایِ جان نهیم، ما این سخن معنا کنیم
 از خانِ نی خالی شویم، در جانِ دل سُکنا کنیم
 آن تهمت از سر واکنیم، ما این سند رسوا کنیم
 سوزِ نهان سینه را، ما عُرْوَةُ‌الْوُثْقَا کنیم
 بنشین به دردِ بی‌کسی، ذکرِ خفی تنها کنیم

جلوه‌ی ناز

ای که با کوکبه‌ی عشوه و ناز آمده‌ای جان فدایِ قدمت بنده‌نواز آمده‌ای
 تو بدین غمزه و این عشو و این جلوه‌ی ناز وه! چه عاشق‌گُش و بیگانه‌نواز آمده‌ای
 «ساعتی ناز مفرما و بگردانِ عادت چون به پرسیدنِ اربابِ نیاز آمده‌ای»
 باخمی‌پُر شکن و جلوه‌ی این ناز و ادا به نشیبِ دلِ عاشق ز فراز آمده‌ای
 کِلکِ مشاطِ بگو کو بزند نقشِ مراد چو به مقصودِ دلِ کویِ نیاز آمده‌ای
 گو که بلبل زند آن چه چَهِی از شور و نوا همچو گل‌گر به دو صد جلوه‌ی ناز آمده‌ای
 چه ملامتِ کنمش سینه‌چو سوزد به نگاهی تو که با تیرِ نگه سینه‌گداز آمده‌ای
 عاشقان را همه‌گُشتی سرِ این غمزه و ناز چه برازنده به این غمزه و ناز آمده‌ای
 «آفرین بر دل‌نرم تو که از بهر ثواب کشته‌ی غمزه‌ی خود را به‌نماز آمده‌ای»
 چه مبارک‌نفسی هست و خدایا چه دمی که به انفاسِ مسیحت به نیاز آمده‌ای
 «آب‌و‌آتش به هم‌آمیخته‌ی از لب لعل چشم بد دور که بس شعبده‌باز آمده‌ای»
 وقتِ آن شد به سر‌آید زدلِ این غصه‌ی «حیران» گو که با زمزمه‌ی نغمه‌ی ساز آمده‌ای

ابیات داخلِ گبومه از لسان‌الغیب «حافظ»



ساقیا

ساقیا می مرهمِ درد و پرستارِ غم است می حرام است آنکه را کو شادمان و بی غم است
 من که دارم سینه‌ای پُرمحنت و اندوه و غم پُرکن ای ساقی که بر دردِ درونم مرهم است
 دل فگار و دیده مخمور و پریشان و خمار می‌گساری همچو من ساقی به میخانه کم است
 رنگِ زُخسارم نشان می‌دارم داغِ درون ساقیا من یادِ یار و باده و جامم کم است
 سینه مالا مالِ درد و محنت و اندوه و غم پرکن ای ساقی خمارم سازمانم درهم است
 سر زسامانم برون این تارم از پودم به در ساقیا ویرانم امشب تاروپودم برهم است
 بی‌جهت منعِ شراب و باده و جامم مکن زاهد! میثاقم امشب با شرابم محکم است
 سر کن آهنگی ز تار و آن نوای غمگسار مطرب امشب سینه‌ی «حیران» سراپا در غم است

قربانی عشق

از چه بنشستی دلا تا غم رجزخوانی کند آتش افروزی نماید سینه‌سوزانی کند
 سینه را بنما چو صحرا زو برانگیزان غبار در خروش آرش چو دریا تا که طوفانی کند
 گل بگیر این گوشِ تن را کو چرندی نشنود گوشِ دل بسپَر به جانت کو فراخوانی کند
 در مَنایِ عاشقی نآید بُزِ لاغر به کار قوچِ زرین شو به مسلخ، تا که قُربانی کند
 گشت مُردار آنکه او لاغر به بیماری بُمرد لایقِ جانش نما تا تن سر افشانی کند
 خود مطیعِ جان کن و زجان به جانان درنگر از چه می‌ترسی ز شیطان که شیطانی کند
 از کرم بنما نظر جانا به «حیرانت» که او در گدایی ملکِ دل را تا که سلطانی کند

فغانی طلبیم

خیز ای دل، که رویم راحتِ جانی طلبیم ما ز گم‌گشته‌ی خود، نام و نشانی طلبیم
 هم از آن بخت سیه چُرده خبردار بگردیم هم از این طالعِ سرگشته، نشانی طلبیم
 فریادی چو قربانیِ آن بُغضِ گلو گشت ما به تدبیرِ غم از، سینه فغانی طلبیم
 گو که بی دوز و دغل نیست در این بادیه فردی برویم بی غل و غش، آدمیانی طلبیم
 شام و سحرِ ما همگی در غم و اندوه سرآمد بی‌غم و غصه و اندوه زمانی طلبیم
 گر جوانی همه در حیطه‌ی پیرانه به سرشد ما به پیرانه‌سری، شوقِ جوانی طلبیم
 گر وقیحانه قسم‌خورده به نابودی ما ما ز گردونِ جفاپیشه امانی طلبیم
 سهمِ ما گر همه این باشد از این کهنه جهان ما ز دادارِ جهان تازه جهانی طلبیم
 «حیران» به مجالس همه خاموشی گزیدی بر زبانت برویم، نطق و بیانی طلبیم

پرده‌ی پندار

دوش می‌پنداشتم یاری به عالم یار نیست
چون منی بگذاشتم دیدم کسی اغیار نیست
جملگی یار است و کس در جمع ما بیگانه نیست
از من و از ما و من دیگر کسی دیّار نیست
گفتمش در جمع ما اغیار و آن بیگانه کیست
گفت نامحرم به چرخِ گردشِ دوار نیست
آشنایِ مطلق را در دیارِ عاشقی
غیرِ میقاتِ لقا در پرده‌ی پندار نیست
گر شدی بیگانه از خود آشنایِ مطلق
ناشنا را کاین چنین راهِ لقا هموار نیست
آشنا را گفتم از سرِ نابسامانی ز چیست
گفت سری نبود که در آن سَرّی از ستّار نیست
کم گشا «حیران» کلیدِ رمزِ اسرارِ سخن
گوشِ نامحرم محلِ گفتنِ اسرار نیست



یَا

ای فروغِ مهرِ رخشان، ماهِ تابانم بیا	گلبنِ زیبایِ گلشن، سروِ بستانم بیا
نو گلِ باغ و چمن ای گلبنِ باغِ جنان	ماهِ تابان، مهرِ رخشان، شاهِ خوبانم بیا
گفته بودم من به مزگان می‌ربایم مقدمت	برهمان عهد و، همان میثاق و پیمانم بیا
درد دوری در پریشانی پریشانم نمود	همچو آن جعدِ پریشانت پریشانم بیا
سینه اندر غم دل اندر پیچ و تاب و جان به لب	سر ز سامانم به در شد، نابسامانم بیا
دردِ هجرانت نمی‌تابد دوا و مرهمی	ای حکیمِ مهربانم بر سرِ جانم بیا
طاقتم تاق و توانم بر سرآمد نآمدی	جان زتن در رفتن است ای دستِ لقمانم بیا
با سری سرگشته کردم جان‌نثارِ مقدمت	همچنان آن عاشقی سرگشته «حیرانم» بیا

دیوانہ نام

ای مردمانِ ای عاقلان، من عاشقیِ دیوانہ‌ام آوارہ‌ی دشتِ جنون با عاقلانِ بیگانہ‌ام
 عہدِ ازل بشکستہ‌ام، از عاقلانِ بگسستہ‌ام دیوانگی را جستہ‌ام، پا تا بہ سر دیوانہ‌ام
 افتادہ شوری در بدن، پرتوپلا گویم سخن ناصح دگر بگذر ز من، بنگر کہ من دیوانہ‌ام
 دیوانہ‌ام از بیخ و بُن، شد تاجِ عقلمِ سرنگون سرمستم از جامِ جنون، مخمورِ این میخانہ‌ام
 دارم دگر، سودا بہ سر، دیوانہ‌ام پا تا بہ سر ای عاقل از من درگذر، با جنسِ تو بیگانہ‌ام
 اندر خروشم من کنون، گاہی بہ خلس و گہ جنون صوفی وش و درویش گون، سر تا قدم دیوانہ‌ام
 شد دیگر این تقدیرِ من، آریدش آن زنجیرِ من فریادِ عالم‌گیرِ من، گوید کہ من دیوانہ‌ام
 افتادہ شوری دربرم، مستِ خیالِ دلبرم «حیران» بکش دست از سرم، بنگر کہ من دیوانہ‌ام



دلبرِ سفرِ کرده

دلبرِ محبوبِ سفر کرده‌ای بُردِ یمانی ز ره آورده‌ای
 ناوکِ مژگان و خدنگی به دل لشکرِ حُسنی به صف آورده‌ای
 هم‌نفسِ بادِ صبا گشته‌ای مُشکِ ختایی ز ره آورده‌ای
 عشوه و ناز و همه افسونگری جلوه‌ی سَروی به برآورده‌ای
 آن سرو تن را همه گل کرده‌ای دسته‌گلی از سفر آورده‌ای
 تازه نمودی نفسِ سینه‌ام ای که نشاطِ دلِ آزرده‌ای
 جان و روانِ بدنِ زنده‌ای شادی جانِ تنِ افسرده‌ای
 شائبه‌ی غصه و اندوه و غم از دلِ «حیران» به درآورده‌ای

دولتِ عشق

دادِ دلم گر که به دیوان رسد حکمِ قضا زان شه خوبان رسد
زاغ و زغن جمله پریشان شود بهرِ قضا مرغِ سلیمان رسد
با دلِ دیوانه کنم سلطنت سلطه‌ی عظم بر پایان رسد
ره ننماید به دلم بار غم شور و نوایی به دل‌وجان رسد
جای نماند چو به تاتوی^۱ پیر توسن^۲ تازیم بر جولان رسد
دل برهد زین قفسِ سینه‌ام حکمِ برائت بر زندان رسد
هست اگرش قطره‌ای دریا شود شبنمِ عشقم برِ عمان رسد
نشوت عشقی به دل‌وجان رسد قول و غزل بر لبِ «حیران» رسد

۱ تاتو: اسب کوتوله

۲ توسن: اسب سرکش

کعبه و بت خانه یکی است

«پیش ما سوختگان مسجد و میخانه یکی است
 حرم و دیر یکی سبزه و پیمانه یکی است»

گبر و ترسا همگی ما حاصلِ خلقت او
 معبد و دیر و حرم، کعبه و بت خانه یکی است

گر که شد مقصدِ هر مذهبی آن خانه‌ی دوست
 صنم و ساغر و سجاده و پیمانه یکی است

«این همه جنگ و جدل حاصلِ کوتاه نظری است»
 ورنه از روز ازل صاحب این خانه یکی است

دین و مذهب شد اگر بانی این جنگ و جدل
 دین ترسا و مسلمان و جهودانه یکی است

اختلافش به نظر جنگ طلبانیست که بر او
 ضجه‌ی بیوه‌زن و خنده‌ی مستانه یکی است

«حیران» ز بر آتش عشقی که برافروخت تُو
 جانِ عاشق، دلِ شمع و پر پروانه یکی است

ابیات داخل گیومه از «عماد خراسانی»

سوی جانان می رویم

ما که از جانیم و بر جان می رویم سرخوش و مستیم و مستان می رویم
 گفته ایم انا الیه راجعون تا بدانی سوی جانان می رویم
 گر انا الحق هم نگفتیم باک نیست با انا الحق گفته هامان می رویم
 درس عشقی ز عاشقی آموختیم بی کتاب و درس و مشقان می رویم
 می ز جام می گساران خورده ایم مست و سرمستیم و مستان می رویم
 بر طواف کعبه ی دل بی ریا ساجد و لیبیک گویان می رویم
 شور عشقی شعله زد بر خان دل بی دل و بی خان و بی مان می رویم
 نار و نیرانی گلستان شد به دل ما به دیدار گلستان می رویم
 بر جهان گردیده گریان آمدیم از جهان شادان و خندان می رویم
 ز انتقاد هوشیاران باک نیست ما که «حیرانیم» و حیران می رویم



شور و نوای عاشقی

ای عاشقان ای بی‌دلان، گشتم من از خود بی‌خبر
 شور و نوای عاشقی، زد بر دل و جانم شرر
 سر شد زسامانم به در، یک‌باره عظم شد زسر
 گفتم زخود در خودنگر، کو آن ذکا و آن بصر
 شد دیگر آن هوشم زسر، تارم شد از پودم به در
 ای عاقل از من درگذر، دیوانه‌ام پا تا به سر
 مرغِ دلم سر بر هوا، رفت و زگردون شد رها
 پر زد به‌سوی ماسوا، شد لامکانی سربه‌سر
 از عاقلان ببریده است، از عاصیان گردیده است
 سیر و صفا بگزیده است، اینجا و آنجا در سفر
 «حیران» دگر بگذر زدل، او را به حال خود پهل
 کشتی دگر بنشست به گل، با دل نما سیر و سفر

گفتی خطا نمیکنی

بادلِ غمگسارِ ما، بگو چه‌ها نمی‌کنی گشتی به ناز و غمزها، گفتی جفا نمی‌کنی
 آمد و راندی ز درت، رفت و نرفت از نظرت آمده ره نمی‌دهی، رفته رها نمی‌کنی
 شد بندیِ دامِ شما، این صیدک بی‌دست‌وپا دیگر نزن تیرِ جفا، گر که رها نمی‌کنی
 در دامت او دیوانه شد، زین عالم او بیگانه شد از بیخ و بن ویرانه شد، هیچ اعتنا نمی‌کنی
 دیوانه شد از بیخ و بُن، عقل و ذکا در سرنگون گفتی که در حدِ جنون، کو کودتا نمی‌کنی
 شام و سحر صبح و مَساء، گشتی تو کانونِ خطا بالین‌همه خبط و خطا گفتی خطا نمی‌کنی
 بگذر نمی‌داری روا، گاهی نگاه‌ی آشنا آنی ذکات دیده را بر وی روا نمی‌کنی
 بالین‌همه حُسن و لقا، و آن جلوه‌های ماسوا سر داده‌ای بانگِ صلا، میلِ لقا نمی‌کنی
 رفت از سرت هوش و ذکا، مجنون نترسد کز جزا در حیرتم «حیران» چرا، غوغا به پا نمی‌کنی



طوافِ کعبه‌ی دل

دل نرو حجتی که اجرش با گناهی باطل است	رو طوافِ کعبه‌ی بنما که در جانِ دل است
تاروپودِ کعبه‌ی دل عشقِ معبود است و بس	کعبه‌ی ظاهر ولی بنیادش از خشت و گِل است
خالقِ این کعبه‌ی ظاهر خلیلِ مُرسل است	خالقِ آن مُرسلِ برحق خدایِ این دل است
تشنه‌لب بیهوده می‌گردد پی این جُرحه آب	ای دل اینجا کوزه آب در درونِ منزل است
گر طوافی را به شوقِ وی نیاوردی به‌جا	گفتنِ لبیک و «حیران» آن دعایت باطل است

گنج معنی

این سرا پا جانِ خدایا جانِ کیست دردِ عشقست او، به دلِ درمانِ کیست
نو گلی در گلشن و دشت و دمن یاس و سنبل سوسن و ریحانِ کیست
صد قیامت خیزدش در هر قدم آن قیامت کرده قامت زانِ کیست
افسر و دیهیمِ سلطانی به سر در سرایِ سلطنت سلطانِ کیست
تاروپودِ دلِ مزین شد بدو یارب او در گنجِ دلِ مهمانِ کیست
سوزِ دردی در میانِ جانِ ما آتشی در سینه‌ی سوزانِ کیست
نقدِ گنجی در سرایِ عاشقی گنجِ معنی در دلِ ویرانِ کیست
یارب این «حیران» که شد حیرانِ او با سری سرگشته سرگردانِ کیست

حیرانِ نمود

داغِ هجرانی نواخوانم نمود در تبِ عشقی گدازانم نمود
 دادش آن جامِ شرابِ نابِ عشق ساقی‌ام در جمعِ مستانم نمود
 مست و سرمستم نمود از جامِ عشق غرق در سودایِ جانانم نمود
 تا شدم سرمست و مست از جامِ او مستی‌ام از می پرستانم نمود
 کردش او بیگانه‌ام با خویشتن عاشقی از بیخ ویرانم نمود
 آتشی اندر دل‌وجانم فکند سوزِ پنهانی که درجانم نمود
 نشأی سرمستی‌ام در عاشقی تشنه‌ی آن آب حیوانم نمود
 دیدم اعمالی که سر زد زین بشر از بشر گشتن پشیمانم نمود
 غرق در سودایِ وصلی چون شدم گیج و منگ و مات و «حیرانم» نمود

من چہ کنم بادلِ

وہ شدہ دیوانہ دلم، من چہ کنم بادلِ
دست بہ کمر گشتہ ہوایی شدہ یاغی ز من
گہ شدہ ساقی بر میخانہ صُراعی بہ کف
گہ شدہ عنقا بہ طلب در پی سلطانِ دل
گہ شدہ درویش قلندروشی لباده تن
گہ شدہ دیوانہی صحرا بہ بیابان و بر
موجِ خروشندهی توفندہی دریا شدہ
در پی زیبا صنمی سر بہ بیابان زدہ
کردہ خرابش دگر آن منزلِ سُفلایِ خود
از دل و جان گشتہ چو «حیران» ہمہ حیران او

والہ و شیدا بگرفتہ رہ صحرا دلم
کردہ بہ پا آن علمِ شورش و بلوا دلم
گاہ بہ دستِ صنمی ساغر و مینا دلم
پر زدہ بر اوجِ هوا تا بہ ثریا دلم
گہ بہ درونِ صدفی گوہرِ یکتا دلم
رفتہ بہ صحرائِ جنون در پی لیلا دلم
رفتہ بہ سر در طلبش تا دلِ دریا دلم
طالبِ او گشتہ در آن اوجِ تمنا دلم
قصدِ سفر کردہ بدان منزلِ عُلیا دلم
بر رخِ زیبا صنمی محو تماشا دلم

ملک دل

گر که در چشمم صفای رونقِ گلزار نیست در رواقِ منظرِ دیدم به‌غیراز یار نیست
 این که زیبا می‌نماید در دلم دشت و دمن چون برون از جلوه‌ی رخسار و وصفِ یار نیست
 نغمه‌ی بلبل کجا باشد نوائی دل‌نشین آن نوا گر نغمه‌ی مدح و ثنائی یار نیست
 مشکِ آهوی خُتن را گر نباشد بوی یار در مشامم آن عبیرآمیز و عنبر بار نیست
 در گدائی کوسِ سلطانی زخم بر مُلکِ دل دانم آنجا دولتِ شاه و گدا در کار نیست
 زاهدم خواند به زُهد و توبه و، ساقی به می مانده‌ام حیران کدامینش صلاحِ کار نیست
 هرچه پیش آید خوش آید در مرامِ عاشقی عاشقی را توبه‌ای «حیران» که در پندار نیست

نیامد

دیده به در ماند و ز در یار نیامد
 از من دل و دین برده به یغما به نگاهی
 مایه‌ی راحتِ جان سرگُل شیرین دهنان
 قمریِ باغ و چمن، بلبلِ گلزار نیامد
 هم‌چو وحشی بزمید از بَرَم آن کبکِ دَری
 پر زد از باغِ دل آن مرغ و دگر یار نیامد
 یارب آن دستِ طبیبِ تنِ تَب‌دار کجا رفت
 مرهمِ ریشِ پریش، دلِ بیمار نیامد
 هر شباهنگِ سحر خواند و شب از نیمه گذشت
 یارب آن شمعِ شب‌افروزِ شبِ تار نیامد
 صبرم از کاسه برون گشت و تقلا به سرآمد
 به تسلايِ غمم مونسِ غمخوار نیامد
 با مرغِ سحر تا به سحر خواندی تو «حیران»
 آن مهرِ درخشان ز سراپرده به انتظار نیامد

ثنا گفتیم

به رخسارت پریشب ما به عنوان مه‌لقا گفتیم
 چو در مه این لقا نَبُود تو را نسبت چرا دادیم
 که تا دیگر نریزد سایه بر گلزارِ رخسارت
 به صد ناز و تفاخر و انمودی سرو صهبایت
 روا بود ار به تمهیدِ بلاگردان سیمایت
 ز رنج و محنتِ هجران نکردیم شکوه از دوران
 چو این چرخِ جفایِش به دامن صد فسون دارد
 عجب رندانه بود آن شب که تا صبحِ سحر «حیران»
 ببخشا این خطا بر ما چو قدری نابجا گفتیم
 چنین آشفته این بی‌محتوا بهتان چرا گفتیم
 ز دستِ زلفِ پُرچینت شکایت با صبا گفتیم
 که ما بر سروِ بالایت هزاران مرحبا گفتیم
 که ما این جانِ شیرین را به هر گامت فدا گفتیم
 که از بهرِ لقایِ تو صلابت را صلا گفتیم
 وجودِ نازنینت را دعائی بر بقا گفتیم
 چه دست‌افشان غزل خواندیم و پاکوبان ثنا گفتیم

سودای تو

گفته‌ای آیا که سودایت به سرداریم ما
 جمع ما را کز پیامِ دل سپردن باک نیست
 جان سپاری هرزمانی رسمِ دلبر پروری است
 همچو ما کس طالبِ جَعَدِ پریشانِ تو نیست
 کرده‌ای گر هم رها آن طَرَه‌ی گیسوی خود
 بندگان بر بندِ گیسو را که پنداری کم‌اند
 نازنینا! ناز اگر داری به خیلِ عاشقان
 سینه‌ای بی‌کینه‌ای «حیران» به لطفِ عاشقی
 دیده برهم نه خدا را ای شب‌آهنگم دمی
 جان و سودا را به پایت سربه‌سر داریم ما
 جان بخواه از ما به‌آسانی که بسپاریم ما
 جان به‌کف پروانه آسا شمع کرداریم ما
 تاجرِ مشتاقِ آن آشفته‌بازاریم ما
 همچنان در بندِ گیسویت گرفتاریم ما
 در گَمَدِ لشکرِ حُسنِت چه بسیاریم ما
 نازِ فخرت را صفِ اول خریداریم ما
 قلبی پُر مهر و محبت بی‌ریا داریم ما
 نیمه‌شب بگذشت و بنگر، هر دو بیداریم ما

در مزارِ حافظ

جایگاهت ای شه مُلکِ غزلِ معمور باد پُرگل است اینجا حیاطش اندرونش نور باد
 گویِ سبقت در ربودی در مصافِ شاعری گویِ چوگانِ فلک زان یاد و نامت دور باد
 مبدأ و حُسنِ ختامِ مجلسِ آن اشعارِ تو آن مجالسِ دایماً با شعرتان پُرشور باد
 بر غزل‌هایت تفألِ رهنمایِ زندگی با غزل‌هایت در عالمِ عالمی مسرور باد
 شاد و خرم گرددت، سروِ خرامان و چمن روحِ پاکت با روانِ پیرتان محشور باد
 با شدت در سینه قرآن، شافعتِ قرآنِ تو اجرِ کارت نزدِ یزدان بهرتان منظور باد
 در بهشت ماوا گزینی جنتت باشد مکان با همان شاخِ نباتت وصلتان مقدور باد
 همچو دُرِ سُفتی سخن را آفرین بر طبعتان طبع «حیران» هم به یمنِ طبعتان منصور باد

در مزار سعدی

مصلح‌الدین، سعدی شیرازی‌ای شیخِ اجل بر تو باد آن رحمتِ یکتا خداوندِ ازل
 رستگاری را نشان دادی به گفتار و مثل سعدیا گشتی نکونام و نَمُردی در عمل
 با گلستانِ گشودی هشت در از باغِ بهشت ده عدد باغی به بوستانِ پر از شهد و عسل
 شیخ بودی، برده گشتی، گشتی در عالم زدی کردی با هر جاهل و دانا بسی بحث و جدل
 پند دادی مردمان را با بیانِ نَغَزَتان دور کردی اُمیان را از خُرافات و بدل
 دادی بر مردم نشان از راهِ بهتر زیستی هم بسی زیبا سرودی بهترین نوعِ غزل
 در عمل گشتی به عالمِ رهنمایِ زندگی حافظِ نام و کتابتِ خالقِ عزّوجل
 بایانِ نظم و نثرت داده‌ای دادِ سخن سهمی از طبعت به «حیران» نیز گردد مشتمل

دہ مزارِ مولانا

مُفتی من رہ بہ کجا کردہای سر زخمِ بادہ بہ در کردہای
 مستِ می از ساغرِ دل گشتہای یا کہ می از باغِ دل افشردہای
 در دلِ عشقی کہ فنا گشتہای وہ! کہ چہ غوغائی بہ پا کردہای
 ولولہ در عارف و درویش و شیخ شعلہ در شاہ و گدا کردہای
 بلبلِ باغِ عُرُفائی مگر شور و نوائی چہ بہ پا کردہای
 آن ہمہ دیوان و سرودِ غزل ہدیہ بہ شمسُ الحق خود کردہای
 مسندِ صدرالعلمائی بہ شہر در رہ شمسِ بہ فدا کردہای
 چیست چنین والہ و شیدائیت چرخ و سماعی بہ سما کردہای
 بلخی و رومی و ہم اہلِ دلی در دل و جان مسکن و جا کردہای
 کردہای حیرانِ دلِ «حیران» بہ خود آتشی در سینہ بہ پا کردہای

داستان‌های حقیقی و مثل‌های منظوم

دامِ اعتیاد

نوجوانی با سر و وضعی فجیع گرچه دارا زاده بود و مُستطیع
 بینوا سر در گریبان بُرده بود برف و سرمایش پیشان کرده بود
 در محل فردی چو پیدایش نمود داخلِ منزل ز سرمایش نمود
 هم به خوراکش پذیرایی نمود هم بر آن جمعی شناسایی نمود
 می‌شناسیدش بگفت او بی‌گمان زانکه هست اولادِ آن حاجی فلان
 وارثی بر ثروت و مالی زیاد لکن افتاده است به دامِ اعتیاد
 کرده او دیگر رها درس و سواد دربه‌در هست او به دنبالِ مواد
 یا برایش گردنی خم می‌کند یا که با دزدی فراهم می‌کند
 اشک‌ریز است آن پدر به‌رش مُدام از همان روزی که افتاده است به دام
 لکن او در خانه دیگر گیر نیست پایِ بندِ خانه با زنجیر نیست
 کاش می‌گفت او چه دیده است در مواد برتر است گز منزل و مال و سواد

پادشاهِ بدن

کشمکش شد بین اعضا در بدن هریکی گفتش که من شاهم به تن
 مغز گفت سُلطانتان آری منم زانکه من بالاترین عضوِ تنم
 هرکجا فرمان به اعضا می‌دهم نامِ سلطانی یدک من می‌کشم
 دل بگفت اما یقین آن شه منم روز و شب را بی توقف می‌زنم
 هرکجا با خونِ خود سر می‌زنم بهرِ خوراکِ شما جان می‌کنم
 مخرجش گفت پس اینجا من کی‌ام پادشاهی را مگر لایق نی‌ام
 جمله گفتندش بروای بی‌ثمر زین چنین عنوان کجا داری خبر
 او کزین توهین برآشفست از غرور گفت تصاحب می‌کنم شاهی به زور
 اعتصابی را چنان کردش ز لج کلِ ارگانش شد از ایشان فلج
 روده‌ها در پیچ‌وتابِ التهاب حال و روزِ مغز و دل هم شد خراب
 گفتنش سلطانِ تن آری تویی لج رها کن لایقِ شاهی تویی
 گفت بدانستم که دیگر شه منم مانده‌ام تا برچه‌کاری دست زنم
 گفتنش سلطانِ تن ای مخرجاً! عصمت بادا! به‌دوراز هر قضا
 تختِ شاهی را تو تدبیری مبین تو فقط بنشین به این شاهی به رین!



پس دادن وضو

گفت در سرما و بورانی شدید فردی از خویشان به مهمانی رسید
گفت مهمانش که برحسبِ نیاز من وضو گیرم که شد وقتِ نماز
گفت یکی بنشین بیارم آبِ گرم چون توانی تا نیارم آبِ گرم
تا بدان آبش وضو کرد و نشست آن یکی را شد دگر مَتّ به دست
گفت چه کیفی دارد اینجا آبِ گرم در چنین بوران و سرما آبِ گرم
وَه! چه عالی شد برایت آبِ گرم دیدی آوردم نهایت آبِ گرم
هی بگفتش همچنان از آبِ گرم تا برآشفتم میهمان از آبِ گرم
شد پریشان او ز مَتّ های او خسته شد زان مَتّ بی جای او
گفت برو با آبِ گرم آوردنت بردی مغزم دم به دم با گفتنت
تا نباشم زیرِ مَتّ های تو می دهم پس بارِ ذلت های تو
بادی درکرد و دو بارش کرد وضو فارغ از مَتّ نشست آسوده او
غیرِ نیکی مقصدی دیگر مپو کارِ نیکت را دگر هرگز مگو

خرافات

بر لبِ چشمه یکی بنشسته بود کودکی را بر درختی بسته بود
 هی همی سابید سنگی را به سنگ هیچ از این کارش نمی‌آمد به تنگ
 می‌گذشت از آن حوالی رهگذر می‌کند دیدش تلاشی بی‌ثمر
 گفت پدر کارت کمی بیهوده نیست قصه سنگ و درخت و چشمه چیست
 گفت درخت و چشمه گردشگاه ماست قبر و این سنگش زیارتگاه ماست
 کودکم را بر درختی بسته‌ام وصلِ سنگم را امیدی بسته‌ام
 گر بچسبانم مُرادم حاصل است بهر بیمارم شفای عاجل است
 گفت شفا را سنگ و چشمه چون دهد جسمِ بی‌جان کی تواند جان دهد
 از خداوندت شفایی کن طلب رو مکن بر جسمِ بی‌جان و جَلَب
 گر دهد یاری خدایش شافی است دکتر و داروی ایشان کافی است

بی اعتقادی

پُرسی کرد از پدر فرزند او کاین چه تعبیری است در عادت‌های تو
در شگفتم زین عبادت‌های تو می‌گذاریدش که بی غسل و وضو
باخدایت این چه سان راز و نیاز با ریاکاری که بگذاری نماز
این شگرد مُردمانی غافل است آن نماز و روزه‌ی تو باطل است
گفت پسر ول کن نماز و مبطلات گوش من نبُود بدین لاطائلات
این‌که دیگر گفتمانی هست و بس از بهشت و دوزخش نآمد که کس
مرگ و عزرائیل خیالی باطل است زنده گشتن منطقی بی‌حاصل است
چون نباتیست این بشر را بنگری روید و خُشکد زمانِ دیگری
چون نهادش پا به سن و پیر شد پیر مردی با مرض درگیر شد
درد پیری شد دگر دردی شدید لاعلاج و وقت رفتن در رسید
تا دق‌الْبابی نمودش آن اجل داد زد همچون خروسی بی‌محل
گفت بگیرد آنچه سوراخ و در است هر شکاف و روزن و هر معبر است
کلِ دیوارش چرا همچون در است در برایِ این کریه‌المنظر است
گفت فرزندش پدر اشباح چیست این‌که می‌آید ز هر سوراخ کیست
گر که عزرائیل خیالی باطل است این شیخ هم منطقی بی‌حاصل است
گشته‌ای پابندِ آن شیطانِ خویش همچنان نیستی که در فرمانِ خویش

فرق مسلسل با تفنگ

از پدر پرسید فرزندی به جنگ چیست
فرقی یک مسلسل با تفنگ؟
فرقشان را گفت اگر خواهی پسر گفتگوهای من و مادر نگر
تک تک است گفتار من همچون تفنگ لیک در مادر مسلسل هست به جنگ

خروس

بر خروسی گفت سلیمان نبی کز چه بر یاسا تو یاغی گشته‌ای
چند-چندی را ز مرغ بینوا زن به روی زن تو می‌گیری چرا
عرض کردش ای نبی مهربان نیست کاینان را حسودی‌هایشان
شکوه از نان و لباس و رنجشان یا طلا بر گردن و بر دستشان
هیچ کدام از من زروزیور نخواست کفش و جوراب و لباس بر نخواست
نیستم من فکر آن و اینشان مُفت و مجانی بود تمکینشان
آدمی بودی اگر در جای من می‌گرفت زینان دو صدتایی که زن

قاطر

شیری در دشتی به یک قاطر رسید همچو حیوانی به اول بار دید
 کردش او را با تعجب چون نظر گفت ندیدم چون تو حیوانی دگر
 با چنین شکل و شمایل کیستی؟ برگمانم اسب و خر هم نیستی
 هیچ در جنگل ندیدم من تْرا یا که در صحرا و دشت و برکه‌ها
 در چنین شکلی مرا حیوان که نیست والدینت را بگو بر من که کیست
 سربه‌زیر انداخت باشرم و حیا گفت مادر مادیان استش مرا

سوراخ مروزی

بینوایی در غم و فقری شدید روزی خود را به شب در خواب دید
 کیسه‌ای را دیدش او آویخته روزی ایشان در آنجا ریخته
 کیسه پُر بودش ز ارزاقی زیاد لیک می‌آمد ز درزی نا گشاد
 کردش انگشتی درونش دزدکی تا گشاد آن را نماید اندکی
 تا که سرگرم چنین کردار گشت با صدای ناله‌ای بیدار گشت
 همسرش بود او که می‌گفت بی حیا می‌کنی انگشت خود در من چرا

روزِ خوار

نوجوانی روزِ خواری می‌نمود در خیالِ روزِ خواریش هم نبود
ضابطی را دید و پنهانش گرفت ضابطش دید و گریبانش گرفت
بُردش ایشان را به دیوانِ قضا قاضی خود بودش به صرفِ آن غذا
تا جوان روزِ خواری را بدید او مقوایی به روی آن کشید
چون کمی آثارِ جُرمش را زدود بر جوانِ روزِ خوارش رو نمود
گفت تو قصدِ روزِ خواریت آن که بود وحشتی زان ضربِ شلاقت نبود
گفت چرا من بیمِ شلاقم که بود لیک در پیشم مقوایی نبود

مالِ دیر هنگام

گفت یکی را ثروتی بی‌حد رسید منتظر بودش بر آن عمری مدید
سال‌ها بود انتظارش می‌کشید لحظه‌های آخرِ عمرش رسید
گفت به وقتِ پیری و این سن و سال بر چه کاری آیدم این ملک و مال
ساخت با آن چند بایی مُستراح گفت دلم با این نشد دیگر فراح
عمرِ من زین ثروتم سودی ندید بر چنین مالی فقط باید که رید

تور چراغ

نوجوانی با چراغی ور می‌رفت صبرِ آن صاحب چراغش سر می‌رفت
گفت می‌ریزی تو، تورش را پسر دست نزن، بازی نکن با آن دگر
بارِ دیگر گفت که می‌ریزی پسر بسه دیگر، ور نرو با آن دگر
زین تذکرها برآشت آن پسر گفت تذکر می‌دهی بر من چه قدر
من که می‌دانم دگر این تور چیست آخِ منظورت مگر این تور نیست
پس فشرد آن را میانِ دست خود بعد از آن توری دگر باقی نبود

رفتنِ بشر بر ماه

تا بشر بر ماه رفت و پا نهاد همسری رفت و به شوهر مژده داد
کز چه بنشستی چنین ای بی‌خبر آسمان هم شد دگر زانِ بشر
مردمانی از دیارِ کافران رفته‌اند اکنون به ماهِ آسمان
شوهر از او تا که بشنید این سخن گفت تو آخر کُفر می‌گوئی به من
زد به مشّت و با لگد کای روسیاه رفته‌اند آنجا برینند روی ماه